



زنان عاشورایی ایران یک دم میدان را ترک نکردند

«آفرین به این انرژی و هیجان و شور» این جمله‌ای است که هر شب روحانی مسجد محل در تجمعات خطاب به زنان می‌گفت، البته که از حق نگذریم، درست هم می‌گوید. گویی وارثان میدان نبردند، وارثان عاشورای ایران هستند. در تاریخ بازهم از این پیشقدم شدن‌ها داشتیم. این زنان بودند که در خاکسپاری سیدالشهدا (ع) پیشقدم شدند. دوم در کوفه و مشایعت کاروان اسرای کربلا بود و امروز شاهد بودیم بالای سرشان بمب بود و پرچم به دست و دست در دست کوشان راهی میدان و مساجد می‌شدند. حضور زنان آنچنان دارای اهمیت است که یک شبکه فرانسوی تحلیلی از علت حضور پرشور زنان در تجمعات شبانه ارثه می‌کند و می‌گوید: «زنان در ایران دیده‌اند که امر یکایکی‌ها پس از اشغال افغانستان و عراق چه کردند. همین تجربه باعث شده زنان ایرانی بدانند این جنگ برای «زاد کردن آنها» نیست...! صفحه ۱۰»



حمیدرضا نیک‌محمد | جوان

سمیه حمزه‌خانی، نویسنده و پژوهشگر حوزه زنان:

این روزها و شب‌ها نشان داد زیر پرچم سهرنگ برای همه‌مان جا هست

فرهاد دوانقی، کارشناس رسانه:

رسانه‌های معاند اصول خبررسانی مسئولانه را در جنگ زیر پا گذاشتند

حسین پورچراغی، دانشجوی دکتری تخصصی پرستاری:

سالمدان نیازمند مراقبت و بازسازی کیفیت زندگی ناشی از آسیب‌های جنگ هستند

مهدی سجادی امین عضو هیئت علمی پژوهشکده زن و خانواده:

زنان ایران مصداق بارز الگوی سوم زن مسلمان در جنگ ترکیبی امروز هستند

وقتی جامعه

از دل ویرانه‌ها سر بر می‌آورد

جدید منتقل کننده نسلی که بیش از هر زمان، نیازمند اعتمادبه‌نفس و حس تأثیرگذاری است. دوران آتش‌بس و ویژگی‌های خاصی دارد؛ ترکیبی از آرامش و اضطراب، امید و تردید آسا مهم‌تر از همه، «فرصت» است. فرصت برای شروع دوباره، برای ترمیم اشتباهات، برای ساختن سسازوکاری که در برابر تکرار بحران‌ها مقاوم‌تر باشد. باید پذیرفت که پایان جنگ، پایان همه آسیب‌ها نیست اما آغاز مرحله‌ای است که می‌تواند جامعه را بالغ‌تر، منسجم‌تر و آگاه‌تر کند. این مرحله نیازمند صبر، برنامه‌ریزی و مشارکت عمومی است؛ همان چیزی که مردم با شگفتی از خود نشان داده‌اند.



پیدا می‌کند. به همین دلیل است که گفته می‌شود، «پس از هر جنگ، یک ملت تازه متولد می‌شود»؛ ملتی که ضعف‌ها و قدرت‌هایش را بهتر می‌شناسد و از دل خاکستر، هویتی آرام‌تر و عمیق‌تر می‌سازد. و اکنون، پس از همه این توصیف‌ها، مهم‌ترین بخش ماجرا از راه می‌رسد: تحلیل آینده. این جامعه، اگر بتواند رنج را تبدیل به خرد کند، اگر بتواند تجربه‌های تلخ را نه برای زخم زدن به یکدیگر، بلکه برای فهم بهتر جهان به کار گیرد، می‌تواند به قله‌ای برسد که پیش از جنگ حتی تصورش را هم نمی‌کرد. مسیر پیش رو همچنان دشوار است اما مردم آموخته‌اند که دشوارترین مسیرها با راه هم می‌یومند، ساده‌تر می‌کند. رنجی که روزی اشک‌ها را جاری می‌کند، امروز تبدیل به چراغی شده که راه آینده را روشن می‌کند؛ چراغی ساخته از امید، همبستگی و اراده برای ساختن فردایی که شایسته نسل‌های بعد باشد.

خاطرات تلخ جنگ هنوز خواب شبان را می‌گیرد و آنها را با گفتگو، تمرین‌های ساده آرام‌سازی و همراهی انسانی، آرام‌تر می‌کند. شهرها در این دوره بیشتر از آن‌که به بودجه نیاز داشته باشند، به همین پیوندهای کوچک انسانی نیاز دارند؛ پیوندهایی که امید را زنده نگه می‌دارند.

سلامت روان یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های این دوره است. روزهای طولانی تنش و ناطمینانی، در ناخودآگاه بسیاری از مردم لانه کرده است. اما جمع‌های که یاد گرفته در سخت‌ترین شرایط «بایستند»، حالا یاد می‌گیرند چگونه «به جلو بروند». روانشناسان داوطلب، معلمان، فعالان اجتماعی و حتی روحانیون و بزرگان محلی، همگی نقش مهمی در ایجاد آرامش ایفا می‌کنند. گفتگو درباره ترس‌ها دیگر یک تابو نیست؛ مردم می‌دانند گفتن از درد، بخشی از درمان است. جلسات

کوچک خانوادگی، گردهمایی‌های محلی، کارگاه‌های بازیابی روحیه و حتی برنامه‌های تلویزیونی شبانه، تلاش می‌کنند یک پرسش ساده را به مردم یادآوری کنند: «چطور دوباره زندگی کنیم؟» و همین جست‌وجوی جمعی برای پاسخ، فضای جامعه را روشن‌تر می‌کند. جوان‌ها در این دوره نقشی تعیین‌کننده دارند. آنها که بخش قابل توجهی از بار جنگ را به دوش کشیده‌اند - چه در پشتیبانی، چه در مقاومت، چه در مراقبت از خانواده - اکنون موتور محرک سازندگی‌اند. نگاهشان به آینده، خاکستری نیست؛ آسمانی است که حالا آموخته‌اند - مسئولیت‌پذیری، نظم، صوری، وفاداری به خانواده و وطن - حالا سرمایه‌هایی‌اند برای ساختن فردایی بهتر. مدرسه‌ها، دانشگاه‌ها و مراکز فرهنگی تلاش می‌کنند تا این ارزش‌ها را نسل‌ها را نصیحت، بلکه با تجربه‌های واقعی و پروژه‌های مشارکتی به نسل

هیچ کسی پس از جنگ همان آدم سابق نیست؛ نه شهری که از زیر دود و آوار بیرون می‌آید، نه وجود نگرانی‌ها و ترس‌هایشان در دل شب می‌آیند، فقط برای اینکه این حس مشترک، خاطره‌انگیز و درس‌آموز را تجربه کنند، همونطور که من تجربه کردم.

هر اس و امید و انتظار را در جان‌شان لمس کرده‌اند. در روزهای پس از آتش‌بس، خیابان‌ها گرچه آرام‌تر شده‌اند اما روح جامعه هنوز در حال یافتن ریتم تازه‌ای برای ادامه زندگی است؛ ریتمی که با هر قدم، بوی بازسازی، همدلی و زیست دوباره می‌دهد. مردم از پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کنند و برای نخستین بار پس از مدت‌ها حس آرامش می‌دهد. میدونی، شاید این هم یکی از نشانه‌های امید بود که در این روزهای سخت می‌دیدیم. اینکه مردم حتی در دل بحران هم به زندگی ادامه میدن و این امید رو به نسل‌های بعد منتقل می‌کنند.»

فاطمه خانم ادامه داد: «به روز که کنار یک گروه از مادرها نشسته بودیم و بچه‌ها مشغول بازی و نقاشی بودند، یکی از مادرها گفت: «ما نسل جنگیم، ولی این بچه‌ها باید نسل صلح و امید باشن». حرفش به جور خاصی در دلم نشست. شاید همین بود که باعث می‌شد در اون شب‌های پر از نگرانی من دوباره شروع کنم به امیدوار شدن. به اینکه حتی در دل تاریکی‌ها، مردم هنوز می‌تونن یکدیگر رو پیدا کنن، دست همدیگر رو بگیرن و از همدیگر نیرو بگیرن.» ملایمی بر لب داشت، ادامه داد: «چیزی که همیشه در این روزها بیشتر از هر چیزی برای من مهم بود، این بود که حسن کنم مردم هنوز امید دارند. وقتی می‌بینی جمعیتی که تحت فشار جنگ و تهدیدات متعدد همچنان با یکدیگر همبسته و متحد هستند، این نوع انرژی و نیروی تازه که تو می‌دهد. یادم است شب‌هایی که به میدان می‌رفتم، از تمام افسار مردم می‌دیدم. حتی آنهایی که قبلاً کمتر به اجتماع می‌آمدند، حالا در کنار هم بودند. پیرمردها و

بچه‌ها بودم، اما از حق نگذریم فردای آن شب برای اولین بار قبول کردم محمد یک ساعتی برای خرید خانه را ترک کند و ما تنها بمانیم.»



فعالیت ممتد پدافند حسنا کنار خیابان روی یک زیرانداز نشسته بود و با اطمینان خاطر نقاشی می‌کشید. ملیکا هم با چند تا از دوستانش و مادران‌شان قرار گذاشته بود و در میدان پرچم به دست، شعار حماسی می‌دادند. کنار مردم بودم و قوت قلب آنها در میدان واقعا به من قوت قلب داد. خوشحالم همه این روزهای سخت کنار مردم و در شهر و خانه‌ها ماندم.»

اینها را فاطمه خانم تعریف می‌کند. او در حالی که لیخند می‌گوید: «بچه‌ها حتی به ما نگاه می‌کنند. ما می‌بینیم همه کنار هم ایستاده‌اند، دلم به جورایی آرام می‌شه. شاید همین بود که باعث شد من تصمیم بگیرم کنار مردم بمونم. حتی اگر جنگ ادامه پیدا کنه، حتی اگر تهدیدها بیشتر بشه، باز هم با مردم خواهم بود. چون مردم هم همچنان میدان دار هستند و این خودش به من قدرت می‌دهد.»

روایت یک مادر از شب‌های حماسی در میدان و خیابان

خودمانی

شب‌های حضور، خاطره‌انگیز و درس‌آموز بود

چند روزی از تهران خارج شدم. ترس و دلهره به جانم افتاده بود. بیشتر نگران بچه‌ها بودم تا خودم و محمد. بچه‌ها می‌ترسیدند؛ ترس من هم به آنها منتقل شده بود. با هر صدایی آنها را به کنار ستون‌های خانه می‌بردم. شنیده بودم آنجا هنگام موشکباران از هر جایی امن تر است. همین باعث شده بود به صداها حساس‌تر باشم. حساسی‌ترین سالم‌ها با شروع فعالیت پدافند به کنار ستون می‌رفت. من و ملیکا و پدرش را هم صدای زد. وقت‌هایی که محمد سر کار می‌رفت ۱۰۰ بار به او زنگ می‌زدم.

تمام‌های پدر و مادرم از شهرستان از طرف دیگر باعث شد تا فرار را بر قرار ترجیح بدهم. البته امروز می‌گویم فرار اما آن روز که خانه و شهر را ترک کردم، معتقد نبودم فرار می‌کنم. پیش خودم فکر می‌کردم در صدد حفظ جان خودم و بچه‌ها هستم. در نهایت رفتم. بر خلاف همیشه به شهرستان می‌رفتم خوشحال و پر انرژی بودم، اما این بار بی‌حال و کم‌انرژی بودم. خبرها را دنبال می‌کردم و بی‌قرار می‌شدم. خدا این چه حسی است! چرا هیچ‌جا قرار ندارم! پیش خودم می‌فکتم، طبیعی است. جنگ است و هزاران دلهره با دوستانم در تهران صحبت می‌کردم، اما انگار بعد از چند روز و حالا در هفته دوم جنگ برای‌شان همه چیز شکل عادی‌تری گرفته بود. می‌گفتند هر شب تجمع می‌روند و شور و اشتیاق مردم الحقی‌الانصاف دیدنی است و به آنها انرژی می‌دهد. پیش خودم فکر می‌کردم چون به لحاظ اعتقادی خیلی قوی‌تر از من هستم، چنین حالتی دارند. هر روز بی‌قرار می‌شدم تا اینکه به پیشنهاد یکی از دوستانم بعد از یک هفته موافقا به تهران برگشتم. توصیه کرد به شهر بیایم و کنار بقیه بمانم و در تجمعات شرکت کنم و اگر حالت بهتر نشد دوباره پیش پدر و مادرم برگردم.

زهر سادات گفته بود، از همان شب اول برو بین جمعیت و دلت را به خدا بسپار. شمال و کلاه کردیم و با موتور به میدان شهدا رفتم. موتور را گوشه‌ای پارک کردیم و همان زمان پسر بچه‌ای با شوق به حسنا یک پرچم کوچک داد. استقبال مان آمد. روی بسته‌های آجیل شعارهای حماسی بود. همه با دست نوشته شده بود. میدان و خیابان‌های اطراف مملو از جمعیت بود. پیر و جوان، کوچک و بزرگ و تا چشم کار می‌کرد بچه و نوجوان میان جمعیت بود. در همین لحظات بود که پدافند شروع به فعالیت کرد. فریاد الله‌اکبر پیچید. به خودم آمدم دیدم شعار می‌دهم. بچه‌ها خندیدند و گفتند: مامان بریم کنار ستون‌ها! انگار که خودم خجالت کشیدم. ولی ناگهان ترس به جانم افتاد. سعی می‌کردم مبارزه کنم. چند دقیقه‌ای که گذشت به محمد و بچه‌ها گفتم برویم خانه! آنها هم به تاسی از من و همسپار شدند. به خانه که برگشتم تمام مدت فکر مردم و جمعیت